

مسئله‌ی ملی؛ مسئله‌سازی یا مسئله‌مندی؟

در گفت‌وگو با بیانیه‌ی جمعی از کارگران عسلویه و جنوب کشور



کلید واژه برای یلغار است
و تجزیه طلبی!
برای سرلوب است

انقلاب مثل سیب نیست که وقتی
بر لود از درخت بیفتد ما باید مجبوریم
افتادش کنیم
Revolution is not like an apple when it
reaches. it will fall from the tree
We must force it to fall

بلوئیم: براندازی مرکزگرایی
فروپاشی کنترل شده

مسئله ملی؛ مسئله سازی یا مسئله بندی
هر گشت و گو با پیاپی چندی از کارگران مسلوپه و جنوب کشور

بیانیه‌ی «جمعی از کارگران عسلویه و جنوب کشور»^۱ از خشمی بر حق آغاز می‌شود اما در صورت‌بندی این خشم بر حق و جایگزینی آن با انحرافی آشکار در جنبش چپ ناتوان باقی می‌ماند. این خشم بر حق خشم از تکثیر، گسترش و استیلای انواع سیاست مبتنی بر هویت است که حتا با وجود آن‌که اغلب به لحاظ نظری از آن گسست می‌شود اما، به ویژه در یکی-دو دهه‌ی اخیر، مابه‌ازای عملی بسیاری از موضع‌گیری‌ها و سمت‌گیری‌ها در جهت تقویت آن بوده است. در واقع می‌توان ادعا کرد حتا منشا ناتوانی بیانیه از صورت‌بندی درست راهبرد ایجابی خودش پیش‌تر به ناتوانی مخالفان نظری و عملی محتوای این بیانیه در جبهه‌ی چپ در صورت‌بندی منظم و عمل‌مادی مرتبط با آن بازمی‌گردد. در سال‌های اخیر در میان مدافعان «چپ» سازماندهی علیه انواع ستم‌ها کم نبودند کسانی که «چپ آواز افکندند» و «از راست شدند» و تا زمانی که این وضعیت باقی است، تا زمانی که نیروی مدافع به رسمیت شناختن انواع تضادها و ستم‌ها نتواند به سازماندهی ایجابی روشنی در میان هویت‌های تحت ستم دست بزند که عملن از سیاست مبتنی بر هویت گسست کند، همواره شاهد بروز و ظهور گرایشاتی خواهیم بود که نمونه‌ای از آن را در «بیانیه» می‌بینیم.

۱- در رادیو زمانه، «نقد سیاست هویتی و طبقه‌ی کارگر».

گرایش‌هایی که از آن سخن می‌گوییم و بیانیه نمودی از آن است، درکی هویتی از طبقه‌ی کارگر است که ضمن آلوده بودن خودش به نوعی از سیاست مبتنی بر هویت تلاش می‌کند علیه دیگر اشکال سیاست مبتنی بر هویت اعلام موضع کند اما دقیقن به دلیل رویکرد هویتی خودش دچار همان نابسندگی‌ها و انحرافات است که در بیانیه تحت عنوان «قوم‌گرایی» یا «فمینیسم راست زنان طبقه‌ی مرفه» صورت‌بندی می‌شود. آنچه در متن بیانیه آمده در نگاه نخست این ایده را به ذهن متبادر می‌کند که رفقای ما در حین نقدی که به «سیاست هویتی» دارند، خود تصویری هویت‌گرایانه از طبقه‌ی کارگر به دست می‌دهند؛ تصویری که گویا در آن طبقه‌ی کارگر فاقد هرگونه شکاف درونی است و تمام تناقضات درون‌طبقه‌ی خود را حل کرده و تنها متشکل از کارگرانی است که هیچ ویژگی اجتماعی دیگری به جز «کارگر بودن»، آن هم در مراکز تولیدی صنعتی ندارند. تو گویی هویت‌های اتنیکی-ملی، جنسیتی، زبانی، مذهبی و جغرافیایی هیچ ویژگی تمایزبخشی به ترکیب‌بندی طبقه‌ی کارگر در شاخه‌های صنعتی و خدماتی گوناگون نمی‌بخشد یا تو گویی کارگرانی که هویتی غیر از هویت مسلط غالب بر دولت-ملت ایران دارند، با هیچ‌گونه ستم مضاعفی مواجه نیستند. این تصویر هویت‌گرایانه از طبقه‌ی کارگر واقعیت پیچیده‌ی زیست طبقه‌ی کارگر در نقاط گوناگون جغرافیای ایران را نادیده می‌گیرد. البته اگر در محل یا محل‌های کار این رفقا انواع ستم‌های دیگر در کنار ستم طبقه‌ی خود موجب ایجاد شکافی در درون نیروی کار شاغل نشده است و این رفقا تجربه‌ی خودشان را مکتوب کرده‌اند نه تنها موجب ناراحتی ما نیست بلکه کاملن برعکس ما را مسرور می‌کند؛ اما می‌خواهیم ادعا کنیم رویکرد هویتی به طبقه‌ی کارگر، مانند دیگر رویکردهای هویتی لاجرم حتما در مورد خود طبقه‌ی کارگر نیز دچار درکی محدود می‌شود. فرض می‌گیریم که رفقا با توجه به مکان‌هایی که به عنوان محل کار خود در عنوان بیانیه ذکر کرده‌اند، یعنی «عسلویه و جنوب کشور» تاکنون با شکافی در درون نیروی کار بنا بر تعلقات ملی-اتنیکی مواجه نشده‌اند و برای چند لحظه گزارشات دیگری را که از همان بخش‌ها مبنی بر وجود چنین شکاف‌هایی حکایت می‌کند نادیده بگیریم. آنچه که باید از بیانیه پرسید این است که آیا نیروی کار بومی حاضر در منطقه که بخشش به دلیل همین تعلقات ملی-اتنیکی در همین محل‌های کار استخدام نمی‌شود بخشی از طبقه‌ی کارگر و ضرورتن متحد بالقوه‌ی مبارزه‌ی طبقه‌ی ما و این رفقا محسوب نمی‌شود؟ آیا زنان بسیاری که، به ویژه با تغییر نقش اجتماعی زنان چه در سطح جهانی و چه در سطح ملی، هم‌چنان با وجود نیاز به کار راهی به این محیط‌های کار ندارند بخشی از طبقه‌ی کارگر نیستند؟ آیا کویبرها که تنها با پنهان کردن هویت جنسیتی و گرایش جنسی خودشان می‌توانند از بخت داشتن شغلی در این محیط‌های کار بهره‌مند شوند بخشی از طبقه‌ی کارگر نیستند؟ به همین جهت است که ادعا می‌کنیم هر رویکرد هویتی به طبقه‌ی کارگر ناگزیر

دچار محدودیت‌هایی می‌شود که برخلاف ادعای موجود در بیانیه نه تنها برای سازماندهی مبارزه‌ی طبقاتی مفید نیست بلکه اتفاقن با ندیدن پیچیدگی‌ها و دشواری‌های سازماندهی مبارزه‌ی طبقاتی از درون همین تناقضات پیچیده نمی‌تواند در مقابل شکاف‌های موجود اجتماعی، که امکان تحرک را برای مدافعان شبه‌فاشیست سیاست مبتنی هویت فراهم می‌کند، شکل دیگری از سیاست ایجابی را سازمان دهد. این دقیقن تفاوت ظریفی است که میان «مسئله‌مندی» و «مسئله‌سازی» وجود دارد و آشکارا از چشم رفقا دور مانده است. این مسائل برخلاف ادعای این رفقا ساخته نشده‌اند بلکه وجود دارند.

این شکل از رویکرد هویتی به طبقه‌ی کارگر حتا در درک تحرکات و ابتکارات جبهه‌ی دشمن طبقاتی، که برای سازماندهی هر نبردی ضروری است، نیز ناتوان است. برای نمونه می‌دانیم که بسیاری از شرکت‌ها و کارگاه‌های مربوط به نفت و گاز و پتروشیمی از استخدام کارگران عرب تا جای ممکن خودداری می‌کنند نه چون لزومن «ضدعرب» و «مرکزگرا» هستند. اتفاقن بورژوازی به وقت مقتضی، بنا بر منطق برسازنده‌اش، از این ایدئولوژی‌ها یا ایدئولوژی‌هایی کاملن در تقابل با این ایدئولوژی‌ها برای حفظ منافع خودش استفاده می‌کند. دلیل این خودداری از استخدام این است که بورژوازی از بومی نبودن کارگران و در ضمن تقابل کارگران با مردمی بومی نیازمند به کار بهره می‌برد تا محدوده و توان مبارزه‌ی طبقاتی را کاهش دهد. در عین حال در بیانیه می‌خوانیم: «بورژوازی فارس و کرد و عرب و لر و بلوچ و ترک ضمن اتحادشان در اتاق بازرگانی و احزاب و تشکل‌های خود در حزب کارگزاران و مؤتلفه، بر سر یک سفره نشسته و در گزینش نیروی انسانی و استثمار و تعیین دستمزد نگاهشان تنها به نرخ سود و میزان استثمار و سود است». بله! نگاه بورژوازی تنها به «نرخ سود و میزان استثمار و سود» است اما لزومن تامین این موارد از مسیر اتحاد این بورژوازی با بورژوازی مسلط و «در اتاق بازرگانی و احزاب و تشکل‌های خود در حزب کارگزاران و مؤتلفه» نمی‌گذرد بلکه گاهی منافع بخش‌هایی از بورژوازی از مسیر تقابل با بورژوازی مسلط و اتحاد با بورژوازی منطقه‌ای و بین‌المللی می‌گذرد. درک اینها برای سازماندهی یک مبارزه‌ی طبقاتی بدون شک ضرورتی حیاتی دارد و نادیده گرفتن آنها حتا امکان تدوین استراتژی و تاکتیکی کارآمد برای مبارزه‌ی طبقاتی ناممکن می‌کند.

این دیدگاه، همچنین بدون در نظر گرفتن خصلت‌های جنسیتی، اتنیکی، زبانی و غیره‌ی ترکیب‌بندی طبقه‌ی کارگر، امر سازماندهی مبارزات طبقاتی را نیز با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌کند. گویی که هیچ‌یک از این مقولات اجتماعی مثل هویت اتنیکی، جنسیت، مذهب و غیره هیچ شکافی درون طبقه‌ی کارگر ایجاد نکرده‌اند و طبقه‌ی کارگر کُل یک پارچه‌ای است که بر تمام شکاف‌های درونی خود فائق آمده است. به همان اندازه که تاکید هویتی

بر انواع ستم به معنای بر جا ماندن ساختار ستمگری و در نتیجه نادیده گرفتن بخشی از ستمدیدگانی است که از درون «هویت تحت ستم» بیرون گذاشته شده یا حتا دشمن آن تلقی می‌شوند، ندیدن انواع ستم‌ها نیز به معنای عدم امکان مبارزه با ستم طبقاتی به واسطه‌ی ندیدن پیچیدگی‌های مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ای است که انواع ستم‌ها در آن وجود دارد. بنابراین، صحبت از مسئله‌ی ستم ملی برای کارگران مبارز و جنبش کمونیستی، نه امری ثانویه و منادی به انحراف کشاندن مبارزات و مطالبات کارگران، بلکه تلاشی است برای به رسمیت شناختن و طرح سیاستی بدیل که بتواند ربط استثمار طبقاتی را با ستم‌ها و تبعیض‌های دیگر نشان دهد، بدون آنکه بخواهد تن به سیاست هویتی دهد و قائل به رابطه‌ی هم‌سانی یا هم‌ارزی بین اشکال مختلف ستم و استثمار باشد.

در حاشیه بد نیست اشاره کنیم که بعد از انتشار بیانیه نقدهایی با مضمون «هویت‌گرایی کارگری» و «کارگرگرایی» به این بیانیه نوشته شد که نه تنها ترجمه‌ی ناکارآمد «ورکریسم» به «کارگرگرایی» موجب بدفهمی در مورد این نقدها شد بلکه برخی از آنها در پوشش نقد «ورکریسم» عملن دست به نفی «تضاد طبقاتی» به عنوان تضاد اصلی زدند و چنین بود که مسیر گفتگو با بیانیه‌ی «جمعی از کارگران» از همان ابتدا درون آنها مسدود شده بود. در عین حال در میان مدافعان و مخالفان بیانیه در اظهارنظرهای ایکسی (توئیت سابق) و استوری‌های اینستاگرامی رویکرد هویتی‌ای که ظاهرین بیانیه قصد داشت با آن به مقابله برخیزد نیز به فراوانی به چشم می‌خورد. آشکارترین این رویکردهای هویتی به خود طبقه‌ی کارگر از یک سو در تشکیک بی‌جهت در مورد «کارگر» بودن نویسندگان بیانیه به جهت شباهت محتوای آن با برخی از گرایش‌های درونی جنبش چپ و یا لحنی که «روشنفکرانه» خوانده می‌شد بود و از سوی دیگر مذمت برخی رسانه‌ها یا نیروهای چپ به دلیل آنچه سکوت در قبال بیانیه یا بایکوت آن قلمداد می‌گشت. هر دو سوی این جبهه‌ی متخاصم، مانند خود بیانیه، رویکردی هویتی به طبقه‌ی کارگر را نمایندگی می‌کنند. از یک سو طبقه‌ی کارگر یا فاقد قدرت فکر کردن مستقل، اندیشیدن و نوشتن دانسته می‌شود و حالا که بیانیه‌ای نوشته است لاجرم «روشنفکر» است یا همان تصویر یکپارچه و منجممی که در خود بیانیه نیز جعل شده در اظهارات مخالفین بیانیه نیز به نحو دیگری و به نفع گرایش سیاسی آنها جعل می‌شود و از سوی دیگر تنها معیار ارزشی شایان موضع‌گیری در مورد بیانیه این دانسته می‌شود که بیانیه از درون «طبقه‌ی کارگر» بیرون آمده است و به این ترتیب لاجرم هر نیرویی در درون جبهه‌ی چپ باید با این بیانیه همراه شود. معلوم نیست اگر چند روز بعد جمعی از کارگران حزب‌اللهی بیانیه‌ای در دفاع از جمهوری اسلامی صادر کنند تکلیف چنین موضع‌گیری‌های چه خواهد بود. مگر این‌که این دسته از «رفقا» از اساس منکر وجود کارگری باشند که حزب‌اللهی هم باشد. نکته‌ی هشداردهنده‌ی دیگر این است که برخی گرایش‌های فاشیستی نیز از

انتشار این بیانیه استقبال کردند و یکی از سخنگویان آنها بیانیه را «نقطه‌عطفی تاریخی» توصیف کرد که طی آن دیگر «چپ ایرانی» خودش را «در تقابل با موجودیت کشور» قرار نداده و بنابراین اکنون می‌توان به جای دشمنی با آن، به رقابت با این چپ در «نظمی دموکراتیک» پرداخت. باید به تاکید گفت که این گرایش‌ها تنها با تحریف حیل‌گرانه‌ی محتوای بیانیه تلاش می‌کنند از آن دست‌مایه‌ای برای صف‌بندی در مقابل بخش دیگری از چپ بسازند. در واقع گرایش‌های فاشیستی همان تحریفی را در مورد محتوای بیانیه اعمال می‌کنند که برخی از مخالفان بیانیه با انتساب آن به مرکزگرایی در حق بیانیه روا داشته‌اند. اتفاق بیانیه‌ی «جمعی از کارگران عسلویه و جنوب کشور» نه تنها هیچ تأکیدی بر مفاهیمی چون «تمامیت ارضی» و «وحدت ملی» ندارد بلکه بر شکاف دیگر واقع موجودی در این «وحدت ملی» تأکید می‌گذارد و آن را، البته بر مبنای درکی ناقص و هویتی از طبقه، نقض می‌کند.

مسئله‌ی ملی و سنت جنبش کمونیستی

نباید فراموش کرد که «مسئله‌ی ملی» و «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» از اواخر قرن نوزدهم به بعد در جنبش کارگری و در مبارزات سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها همواره محل بحث، سازماندهی و مناقشه بوده است. تقریباً هیچ بخشی از جنبش کارگری و سوسیالیستی در آن زمان نسبت به مسئله‌ی ملی بی‌تفاوت نبوده و هیچ کنگره‌ای از انترناسیونال اول نیست که بخشی از مباحث و مصوبات آن مربوط به مسئله‌ی ملی نباشد. هم بنیان‌گذاران سنت مارکسیستی در جنبش سوسیالیستی یعنی کارل مارکس و فردریش انگلس و هم طیف‌های گوناگون جریان‌های سوسیالیستی در دوره‌های گوناگون نقطه‌نظرات، سیاست‌ها، استراتژی‌ها و تاکتیک‌های متفاوت و حتا متضادی را برای پرداختن به آن و نشان دادن پیوندش با مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه تمامیت سرمایه‌داری شرح و بسط داده و به عمل گذاشته‌اند. اجازه دهید در اینجا اشاره‌ای گذرا به اهم دیدگاه‌های مارکس و انگلس، رزا لوکزامبورگ و لنین به عنوان بخشی از تأثیرگذارترین شخصیت‌های جنبش کارگری بین‌المللی در آن دوره داشته باشیم.

اگرچه اختلافات فراوانی حول تاریخ‌نگاری و تبیین رابطه‌ی مارکسیسم کلاسیک مارکس و انگلس در رابطه با «مسئله‌ی ملی» وجود دارد، امروزه روایت‌های منسجم‌تری از این موضوع در دسترس است. مثلن گفته می‌شود آثار اولیه‌تر مارکس و انگلس حول «مسئله‌ی ملی» از طرفی توجهات را به ستم‌دیدگی ملی جلب می‌کنند و به نكوهش سیاست‌های استعماری ملت‌های حاکم در برابر مبارزات استقلال ملت‌های تحت ستم می‌پردازند، اما از طرف دیگر، در نسبت با بخشی از ملت‌های تحت ستم حاوی نوعی بی‌اعتمادی هستند. مثلن، انگلس در نامه‌ای

به سال ۱۸۶۶ «حق تعیین سرنوشت» را تنها برای «ملت‌های بزرگ تاریخی اروپا» (مثل ایتالیا، لهستان، مجارستان، آلمان) به رسمیت می‌شناسد و در مورد «ملت‌های بدون تاریخ» (مثل ملت‌های اسلاو جنوبی اعم از چک‌ها، اسلواک‌ها، کروات‌ها، صرب‌ها، رومانیایی‌ها و غیره) به دلیل نقش «ذاتن» ضدانقلابی‌شان چنین حقی را نه تنها به رسمیت نمی‌شناسد بلکه معتقد است این ملت‌ها «تا زمانی که کاملن ریشه‌کن یا ملیت‌زدایی نشوند، چنین خواهند بود زیرا کل موجودیت‌شان در خود بیانگر مخالفت با انقلاب بزرگ تاریخی است».^۲ البته اگر به فعالیت‌های انقلابی مارکس و انگلس در همان دوره توجه کنیم، متوجه می‌شویم آن‌ها در عمل نه تنها ابدن حامی استعمارگری نبودند بلکه مشخص در مواردی مثل جنبش‌های ملی ایرلند و لهستان فعالانه مبارزه می‌کردند. مثلن در مورد ایرلند، از یک سو، هم یک حرکت ملی-مردمی واقعی علیه اشغال ایرلند به دست امپراتوری بریتانیا شکل گرفته بود و هم از دیگر سو، موج عظیم آوارگان ایرلندی که به انگلستان مهاجرت کرده بودند، موجب شکل‌گیری شکاف عظیمی درون طبقه‌ی کارگر انگلستان شدند که این خود مسائلی حیاتی را برای مبارزه‌ی طبقاتی در انگلستان ایجاد می‌کرد. تبعیض علیه کارگران ایرلندی مهاجر نه تنها خود را در مواردی مثل اشتغال آنان در دشوارترین کارها با پایین‌ترین دستمزدها نشان می‌داد، بلکه تعصبات نژادپرستانه درون طبقه‌ی کارگر انگلستان را علیه آن‌ها به همراه داشت، امری که موجب می‌شد مبارزه‌ی طبقاتی در عوض آن‌که علیه دشمنی مشترک یعنی بورژوازی تداوم یابد، تبدیل به جدالی درون خود پرولتاریا شود. در چنین شرایطی، مارکس و انگلس راه‌حل مشخصی داشتند: از یک سو مبارزه برای نابودی تعصبات شوونیستی کارگران بریتانیایی علیه کارگران ایرلندی، و از دیگر سو، دفاع از حق جدایی ایرلندی‌ها از بریتانیا و تأسیس دولت ملی ایرلندی‌ها. در چنین بستری است که جمله‌ی معروف مارکس در ۱۸۷۰ معنادار می‌شود: «ملتی که بر ملت دیگر ستم کند، خودش نیز نمی‌تواند آزاد باشد». چنین رویکردی به «مسئله ملی» باعث شد حتا انگلس که خود پیش‌تر از ضدانقلابی بودن «ملت‌های بدون تاریخ» صحبت می‌کرد، در ۱۸۹۰ تصریح کند که مردمانی مثل مجارها، رومن‌ها، صرب‌ها، بلغارها، آلبانیایی‌ها، یونانی‌ها و تُرک‌ها باید بتوانند آینده‌ی خود را آزادانه تعیین کنند. موضع انترناسیونالیستی مارکس و انگلس حول ستم ملی و مسئله‌ی مستعمرات به‌رغم اعتراضات سوسیال-شوونیست‌ها و کسانی که مسئله‌ی ملی را کم‌اهمیت می‌دانستند، نهایتن در کنگره‌ی لندن انترناسیونال دوم تبدیل به یک موضع سیاسی عام شد. البته این تصمیم سیاسی در سال‌های بعد از آن از جانب بخش‌های شوونیست مختلف در جنبش سوسیالیستی و کارگری بین‌المللی

۲- به نقل از میشل لووی، «مارکسیست‌ها و مسئله ملی»، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، بازنشر در شماره‌ی ۱۱-۱۲ [فصل‌نامه‌ی پژوهش‌های سوسیالیستی سامان نو](#)، بهار و تابستان ۱۳۸۹. ص. ۶۸.

تبدیل به تُرّهاتی مثل دفاع از استعمار کشورهای اروپایی و تزه‌های سرکوب‌گرانه‌ای مثل «استعمار سوسیالیستی» (مثلن به رهبری برنشتاین در جناح راست حزب سوسیال‌دموکرات آلمان) و نیز «سیاست استعماری مثبت» شد. با اوج‌گیری گرایش‌های سوسیال-شوونیستی درون جنبش کارگری و سوسیالیستی بین‌المللی در سال‌های بین ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴، بیش از پیش نیازی جدی به احیای سیاست ضد‌استعماری و ضد‌شوونیستی در صفوف انقلابیون سوسیالیست احساس می‌شد. دفاع از اصل «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» در دهه‌ی ابتدایی قرن بیستم شاید سخت‌تر از هر زمان دیگری بود، به این دلیل که استدلالی مثل بی‌اهمیت شدن مسئله‌ی ملی در نتیجه‌ی انکشاف سرمایه‌داری و عدم ضرورت دفاع از اصل «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» از جانب انقلابیون سوسیالیست نه تنها منحصر به سوسیال-شوونیست‌ها نبود بلکه در بین نیروهای انترناسیونالیست و حتی درون خود حزب بلشویک طرفداران قابل توجهی پیدا کرده بود. دیدگاه‌های جبرگرایانه و اقتصادگرایانه‌ی شخصیت‌هایی مثل پرودون و لافارگ، تأثیر زیادی در عدم درک اصل «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» نزد انقلابیون داشت. حتی شخصیت انقلابی بزرگی مثل رزا لوکزامبورگ که حزب «سوسیال‌دموکرات پادشاهی لهستان» را بنیان گذاشت، شدیدن مخالف استقلال لهستان بود و اعتقاد داشت نباید «مجموعه‌ای از مبارزات سترون ملی» را جایگزین مبارزه‌ی سیاسی وحدت‌بخش پرولتاریا کرد. او در نوشته‌های مختلف خود سعی داشت نشان دهد: «نه تنها حق تعیین سرنوشت حقی انتزاعی و متافیزیکی است»، بلکه حمایت از حق جدایی هر ملت در واقع نشان‌گر حمایت از ناسیونالیسم بورژوایی است؛ «ملت به عنوان موجودیتی یک‌دست و همگون وجود ندارد؛ هر طبقه‌ای در ملت منافع و حقوقی متضاد با طبقات دیگر دارد»؛ و نیز این که «از نظر اقتصادی، استقلال ملل کوچک به‌طور کلی و لهستان به‌طور مشخص امری تخیلی است که قوانین تاریخ آن را محکوم می‌کند».^۳ در عین حال، به گفته‌ی میشل لووی، لوکزامبورگ خود از محدود رهبران انترناسیونال دوم بود که در زمانه‌ی غلیان امواج سوسیال-شوونیستی در اروپا، آماج حملات دولت آلمان به خاطر فعالیت‌های انترناسیونالیستی و ضد‌نظامی‌گری‌اش قرار گرفت و زندانی شد و البته در متون بعدی خود مثل جزوه‌ی «جونوس» تا حدی از اصل حق تعیین سرنوشت ملل دفاع کرد و آن را «برآمده از اصول اولیه‌ی سوسیالیسم» در نظر گرفت.

به گفته‌ی میشل لووی، ولادیمیر لنین در چنین دورانی با طرح رابطه‌ی دیالکتیکی بین انترناسیونالیسم و حق تعیین سرنوشت ملی توانست نشان دهد که «فقط آزادی در جدایی ملت‌ها موجب وحدت، همکاری و مشارکت آزاد و داوطلبانه و عاقبت ادغام ملت‌ها می‌شود؛ و نیز این که جنبش کارگری ملت ستمگر فقط با به رسمیت

شناختن حق تعیین سرنوشت ملت تحت ستم می‌تواند خصومت و سوءظن ملت تحت ستم را از بین ببرد و موجب وحدت پرولتاریای هر دو ملت در مبارزه‌ی بین‌المللی با بورژوازی شود.^۴ در نتیجه‌ی چنین رویکردی، پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بود که لنین در «کنگره‌ی دوم تمام شوراهای کارگران و سربازان روسیه» اعلام کرد که تمام ملت‌هایی که از طریق زور در محدوده‌ی امپراتوری روسیه زندگی می‌کنند باید بتوانند از حق تعیین سرنوشت خویش به صورت آزاد برخوردار باشند. متعاقب آن، کشورهایی مثل فنلاند، لهستان و جمهوری‌های بالتیک (استونی، لتونی، لیتوانی) با استفاده از حق تعیین سرنوشت ملی از روسیه جدا شدند و دولت‌های مستقل خود را پایه گذاشتند.

نقل این تاریخچه‌ی مختصر البته به قصد پنهان شدن پشت آیه‌های غیرآسمانی نیست، بلکه غرض این است که نشان دهیم «مسئله‌ی ملی» و «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» در یکی از پرتلاطم‌ترین دوره‌های تاریخ جنبش کارگری و سوسیالیستی نه تنها مسئله‌ای حاشیه‌ای و بی‌اهمیت نبوده بلکه در مرکز بحث‌ها، مجادلات و مرزبندی‌های درونی جنبش قرار داشته است. اکنون ما بخت این را داریم که با فاصله‌ی بیش از یک قرن از آن دوران به جمع‌بندی مستقل خود از نظرات رهبران و سازمان‌دهندگان جنبش کارگری و سوسیالیستی و مابه‌ازای عملی آن دست بزنیم و به میانجی آن تجارب تاریخی به امروز بیندیشیم. می‌توانیم این پرسش را از مخالفت سرسختانه‌ی رزا لوکزامبورگ با استقلال لهستان و مرزبندی او با «حزب سوسیالیست لهستان» بر سر همین اختلاف نظر طرح کرد که آیا استقلال لهستان تحت هژمونی جنبش کارگری و پرولتاریا نمی‌توانست به انقلابی سوسیالیستی در آنجا منجر شود؟ و در ضمن این پرسش را از راه‌حل بلشویکی «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» در نتیجه‌ی قرارداد صلح طرح کرد که برای نمونه بعد از استقلال فنلاند و تبدیل شدن فی‌الفور این کشور به پایگاهی برای سازماندهی ضدانقلاب مسلح روسیه‌ی سفید که تحت حمایت قدرت‌های امپریالیستی نیز بود، چه بر سر «سرنوشت» پرولتاریا و کمونیست‌های فنلاندی آمد و آنها تا چه اندازه توانستند سرنوشت خودشان را تعیین کنند؟ با این‌وجود اهمیت ویژه قائل شدن برای «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» و پرداخت به آن در جبهه‌ی تاریخی جنبش کارگری و سوسیالیستی با وجود اختلاف‌نظرهایی که در این‌باره به‌طور خلاصه مطرح شد، خود حاکی از حساسیت تعیین‌کننده‌ی سیاسی این امر است. خاصه آنجا که اصل سازماندهی پرولتاریا به مثابه طبقه‌ی جهانی برای ایفای نقش رهاننده‌ی تاریخی‌اش مطرح می‌شود. چرا که منافع بین‌المللی طبقه‌ی کارگر و بنا بر آن منافع انقلاب نیز در گروی تحقق اتحادی شمرده می‌شود که همان‌طور که پیش‌تر به آن اشاره شد از مسیر ادغام آزاد

کارگران ملیت‌های مختلف، می‌تواند به مفصل‌بندی مستحکم و متحرکی جهت محو ساختار طبقاتی برسد. از این رهیافت، انقلاب به مثابه موجودیتی در حال تکامل و پیش‌رونده به رهبری طبقه‌ی کارگر سایر متحدین ذی‌نفع از ملل تحت ستم را نیز عملن فرا خوانده و بنا بر دیالکتیک رهایی‌بخشش، بستر شوونسیم_یاور ایدئولوژیک صاحبان سرمایه_ را نیز برخواهد چید. پس مسیر «تعیین سرنوشت ملل» تحت ستم، می‌تواند از حد حقوقی خویش نیز فراتر رفته و مفهومی سیاسی و زنده، سازمانده و انقلابی به خود گیرد.

با این حال باید مد نظر داشت که کاربست رهایی‌بخش چنین پویایی سیاسی‌ای، بدون تحلیل و درنظرگیری بستر متفاوت هر موقعیت مشخص -و در اینجا و اکنون، موقعیت ملیت‌های غیرفارس در ایران- بعید به نظر می‌رسد. نمی‌توان یک نسخه‌ی از پیش‌موجود درباره‌ی «حق تعیین سرنوشت» بنا بر ضروریات مبارزاتی وقت را در برهه‌ای تاریخی برگزید و به موقعیت‌های ناهمسان زمانی-مکانی دیگر عینن تجویز یا تحمیل کرد. اما مسلمن نادیده انگاشتن این شکاف تعیین‌کننده نیز، به بهانه‌ی پیچیدگی و بعضن تضادهایی که حاوی آن است، بیش از هر چیز رویکردی منفعلانه و آسیب‌زننده به مسئله‌ی متشکل شدن طبقه کارگر است. نمی‌توان به مصاف سرمایه‌داری رفت اما ابزارهایی که تاریخن برای بازسازی و دفاع از خود فراهم آورده -علی‌رغم تغییراتی که در آن ایجاد کرده- و تا به امروز از آن بهره می‌برد را شناسایی نکرد و مورد مبارزه قرار نداد.

تکوین سرمایه‌داری در ایران نیز بنا به نیاز ناگزیر هرچه بیشترش به انباشت سود و تمرکزش و همچنین پاسبانی از آن، رفته رفته مرکزیتی مستحکم با خصایص ملی برای خود ایجاد کرده که از مسیر دولت-ملت‌سازی‌اش با تباهی و حاشیه‌سازی ملیت‌های دیگر در جغرافیای تحت سلطه‌ی خویش گذشته تا امکان عرض‌اندام در عرصه‌ی جهانی را نیز بیابد. از این رو منافع متعدد طبقه‌ی حاکمه در ایران منجر شده تا در هر ناحیه‌ی حاشیه‌ای، بنا به نوع برخورداری از منابع طبیعی، موقعیت مرزی-جغرافیایی یا حتی سابقه و توان مبارزاتی‌اش علیه این روند تمرکزبایی سرمایه، سیاست‌های تاریخن متفاوت استعماریِ ناامن‌سازی، تغییر ترکیب جمعیتی، سرکوب ژئواتنیک و... را در پیش گیرد. نتایج فاجعه‌بار این سیاست‌ها به تعمیق شکاف‌ها و بعضن کشمکش‌های درون طبقه‌ی کارگر در ایران منجر شده که پرداختن به آن ضرورت استراتژیکی‌ای فراتر از حدود حقوقی دارد. نکته‌ی دیگر این است که موتور کمرشکن سرمایه‌داری در ایران نیز مانند سایر نمونه‌های جهانی نیازمند پوشش و عایق‌بندی ایدئولوژیک بوده که در این مورد سهم چشمگیری از انسجامش را شوونیسیم باستان‌گرای فارس‌محور تشکیل داده و حول آن گفتمان‌های متعدد سرکوب و سلطه را رقم زده و تقدیس کرده است. از جمله‌ی این گفتمان‌سازی‌ها می‌توان گفتمان سلطه‌ی «تمامیت ارضی» را برشمرد که هرگونه اشاره‌ای به مساله‌ی «ستم ملی» یا «حق تعیین سرنوشت»

از جانب سایر ملیت‌ها، خصوصاً ملیت‌های حاشیه‌ای تحت ستم مضاعف را به منزله‌ی ورود به منطقه‌ی ممنوعه، با اسم رمز «تجزیه‌طلبی» به شدیدترین وجه ممکن سرکوب می‌کند. حال آنکه حق تعیین سرنوشت خود سطوح مختلفی دارد و اشاره به آن لزومن به معنی تجویز جدایی نیست. هرچند بنا به موقعیتی مشخص می‌تواند تا حد جدایی نیز در نظر گرفته و عملی شود. اما این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که در جایی مثل ایران، خصوصاً با تحرک و تلفیق اتنیکی روزافزون، امروزه حق تعیین سرنوشت آنجا که مشخص به منزله‌ی حق جدایی نیز در نظر گرفته می‌شود، با موانع مادی و عملی بسیاری رو به رو گشته و حتی گاهی ناممکن می‌نماید. بنابراین باید در نظر گرفت که امروزه تعیین سرنوشت ملل از منظر حقوقی و سیاسی با پیچیدگی‌های به مراتب بیشتری نسبت به گذشته روبروست.

از قضا درست در این نقطه است که برای یک پیکار رهایی‌بخش، مفصل‌بندی مبارزه‌ی طبقاتی با مبارزه علیه ستم ملی نه تنها ناگزیر بلکه ضروری است. اگر به راستی از «حق تعیین سرنوشت» دفاع می‌کنیم و آن را فراتر از لفاظی‌های حقوقی، امری عینی و مادی می‌خواهیم نمی‌توانیم نسبت به این موضوع حیاتی بی‌توجه باشیم که غارت منابع صرفن توسط بورژوازی «مرکز» انجام نمی‌گیرد و بورژوازی حاشیه و ملت تحت ستم نیز مترصد فرصت است تا در زمینه‌ی غارت منابع جایگزین بورژوازی مرکز شود. بنابراین حق واقعی تعیین سرنوشت از مبارزه‌ی توامانی تحت هژمونی پرولتاریا علیه ستم طبقاتی در مرکز و نیز در میان ملت تحت ستم و هم‌چنین علیه ستم ملی می‌گذرد. دست‌کم تجربه‌ی طولانی مبارزات ضداستعماری در سرتاسر جهان نشان داده است که مبارزه علیه ستم ملی اگر با مبارزه علیه ستم طبقاتی توامان نباشد حتماً نمی‌تواند خود پدیده‌ی استعمار یا بر متن این بحث ستم ملی را پایان دهد و آن را با اشکال جدید اما با همان منطق برساننده بازتولید و احیا می‌کند.

حق تعیین کدام سرنوشت؟

از سوی دیگر دست‌گذاشتن بر تضاد «مرکز- حاشیه» و به رسمیت شمردن ستم‌های مضاعف که بر ملت‌های غیرفارس، زنان و کوئیرها می‌شود، می‌تواند مسیر فراروی از سیاست هویتی را فراهم کند. این فراروی به میانجی پیوندهای ارگانیک بین ستم‌دیدگان حوزه‌های مختلف و همبستگی حول تضادی مشترک، یعنی تضاد طبقاتی ممکن می‌شود. همبستگی حول تضاد طبقاتی از این رو اهمیت دارد که بازتولیدکننده‌ی اصلی و بنیادین ستم و تبعیض بین به‌حاشیه‌رانده‌شدگان، فارغ از هویت جنسیتی و اتنیکی، آن‌هاست. با آن‌که در جامعه‌ی طبقاتی از شکاف‌های هویتی به عنوان محملی برای استثمار مضاعف استفاده می‌شود، سیاست‌ورزی مبتنی بر طبقه،

بستر مبارزه برای همه‌ی ستم‌دیدگان - نه گروه ویژه‌ای از آن‌ها - را فراهم می‌کند. با این حال نکته‌ی تعیین‌کننده این است که با پریدن از روی شکاف‌های هویتی عمل‌نم‌موجود درون طبقه‌ی کارگر، نمی‌توان به‌طور مکانیکی و دستوری مبارزه‌ی طبقاتی را در دستور کار گذاشت. شکاف‌های هویتی در مسیر همبستگی درون‌طبقاتی - به عنوان مثال در شکل‌گیری اعتصاب‌ها - به عنوان مانع عمل می‌کند و از جمله به این معناست که به عنوان امری در خدمت بازتولید سرمایه‌داری قرار می‌گیرد. این شکاف با انکار کردن آن از بین نمی‌رود، بلکه باید با آن با ارجاع به زمینه‌های مادی پیدایش‌اش، که ابدن موهوم و غیرواقعی نیست، مواجه شد.

ستم و تبعیض مبتنی بر هویت از مسیر ایجاد انشقاق بین ستم‌دیدگان به پیدایش سرمایه‌داری و به بازتولید و استمرار آن کمک کرده است. از همین رو مبارزه‌ی طبقاتی نیازمند همبستگی درون‌طبقاتی بین آن‌هایی است که با شکاف‌های هویتی از یکدیگر منفک شده‌اند. این شکاف‌ها در مبدا پیدایش‌شان [احتمالاً] تنها تفاوت‌های هویتی بوده‌اند. تفاوت‌هایی که درون ساختارهای قدرت به شکاف‌های خونین تبدیل شده‌اند. تفاوت‌ها را می‌بایست ارج گذاشت و امکان بروز آن‌ها را به صورتی برابر فراهم ساخت. تفاوت‌ها لزومن ناقض برابری نیستند اما یکدست‌سازی جوامع و اقلیت‌سازی از گروه‌هایی که بیرون از هویت رسمی مسلط قرار می‌گیرند، تفاوت‌ها را به شکاف‌های هر دم تعمیق‌یافته تبدیل می‌کند. کارویژه‌ی اصلی این شکاف‌ها تسهیل‌ساز و کار غارت و بهره‌کشی مضاعف است. بنابراین مقابله با سیاست هویتی، ضمن این‌که جز از مسیر فهم شکاف هویتی در بستر تاریخی آن ش‌دنی نیست، مبارزه با زمینه‌های واقعی، پیش‌رانه‌ها و اهداف آن را هم به بخش ضروری و لاینفک این مبارزه تبدیل می‌کند. نتیجه‌ی منطقی چنین مبارزه‌ای می‌تواند به صورت توأمان هم تبعیض هویتی را عقب براند - و تنها تفاوت‌های اتنیکی، زبانی و جنسیتی را از آن به جا بگذارد و محترم بشمارد - و هم این‌که سازوکار بازتولیدکننده‌ی آن و رانه‌ی اصلی و نتایج آن یعنی استثمار و غارت را از میان بردارد.

زمانی که از رانه‌ی اصلی و اهداف ستم ملی حرف می‌زنیم اشاره‌ی ما به اقتصاد سیاسی سرمایه است. هر تحلیلی اگر مبتنی بر چنین مولفه‌ی بنیادینی نباشد ناچار خواهد شد با ویژگی‌هایی مانند «فرهنگ سیاسی» مسئله را توضیح دهد. طیف لیبرال و فعالان دست‌راستی ملت‌های تحت ستم عمومن وجود ستم ملی را به فقدان دموکراسی مرتبط می‌دانند و حکومت‌های استبدادی را با فقدان منش و روحیه‌ی دموکراتیک در جامعه و رهبران سیاسی توضیح می‌دهند. چنین تحلیل‌هایی ضمن این‌که از ریشه‌یابی تاریخی ستم ملی ناتوان است، از مواجهه‌ی ساختاری با آن نیز طفره می‌رود. ستم ملی چرا پدید می‌آید؟ و عظمت‌طلبی ناسیونالیستی و سلطه‌ی ملی چه کارکردهایی دارند؟ و چرا گفته می‌شود که ناسیونالیسم پدیده‌ای مدرن و متأخر است؟ در جوامع پیش‌سرمایه‌داری

بر اساس سرزمین‌های تحت سلطه، قلمرو حکومت‌ها به شکلی سیال از یکدیگر منفک می‌شد. مقوله‌ی سلطه تابعی از مولفه‌های متغیر بود و اساسن چه از حیث منطق حکمرانی و چه ابزارهای کنترلی نمی‌توانست در همه‌ی قلمرو حکمرانی به صورت هم‌سطح بسط یابد و سرزمین‌های همجوار را به‌طور مطلق از یکدیگر متمایز کند. بنابراین جز در دروازه‌های ورودی و خروجی شهرهای بزرگ، که کم‌تعداد هم بودند، رفت‌وآمد مردمان و ورود و خروج کالاهای مازاد بدون مانع بود. بر این اساس در مناطق مجاور با هم در قلمروهای حکمرانی متفاوت، تمایز هویتی واجد معنا نبود و موضوعیت نداشت. با ظهور تدریجی مناسبات تولید سرمایه‌داری که می‌توانست به صورت انبوه کالای مازاد تولید کند و با پیدایش بازارهای جدید، منطق حکمرانی نیز دگرگون شد. به این معنا که در دوره‌ی جدید، حکمرانی تنها دیگر بر سرزمین نبود بلکه با تغییر ابزارهای اجتماعی تولید، منشأ قدرت از زمین به کالای مازاد تغییر کرد و منطق جدید حکمرانی ایجاب می‌کرد که قلمروها به دو دلیل به‌طور مادی و ثبت‌شده از یکدیگر منفک شوند؛ یک- کالایی شدن طبیعت (زمین، رودخانه‌ها، مراتع، جنگل‌ها و...) و منابع زیرزمینی (نفت، گاز و...) و دو- مقررات‌پذیر کردن رفت‌وآمدها و ورود و خروج آدم‌ها و کالاها، که ذیل مقرراتی متفاوت و منحصر به هر حکومت انجام می‌گرفت. چنین تحول عظیمی نمی‌توانست بدون تمایزات ملی و تفکیک‌های هویتی تعارض‌آمیز و خونین صورت بگیرد. عظمت‌طلبی ملی و ناسیونالیسم ستیزه‌جو و اساسن «دولت-ملت»، که مخلوقات مناسبات جدید تولید بودند، به این معناست که پدیده‌هایی مربوط به دوران مدرن‌اند.

با این حال دولت-ملت‌ها نه همزمان با یکدیگر پدید آمدند و نه با قدرت‌های متوازن سیاسی اقتصادی و ژئوپلتیک. آن نظام‌های سرمایه‌داری‌ای که اولین دولت-ملت‌ها را شکل دادند به دلیل برتری اقتصادی و نظامی توانستند بسیاری از مناطق جهان را به استعمار خود درآوردند و منابع طبیعی آن مناطق را به مدت طولانی غارت و نیروی کار آن را به شکل وحشیانه‌ای استثمار کنند. آیا غارت منابع طبیعی و استثمار نیروی کار در خود کشورهای سرمایه‌داری که استثمارگر دیگر مناطق جهان بودند وجود نداشت؟ قطع وجود داشت و ابتدا از مسیر آن بود که سرمایه‌داری‌های نخستین شکل گرفت اما با توجه به شکل‌گیری مقاومت‌های طبقاتی درون این جوامع، غارت و استثمار ملل دیگر هم‌چنان می‌توانست اشکال سرکوب‌آمیزتر و مضاعف‌اش را حفظ کند. این همان ایراد رتوریک است که انکارکنندگان ستم ملی در ایران مطرح می‌کنند. وقتی گفته می‌شود که ملل غیرفارس و مناطق پیرامونی در جغرافیای ایران مورد غارت و بهره‌کشی‌اند فوری می‌گویند که مناطق مرکزی و ملت فارس هم مورد چپاول و ستم‌اند. مسئله اما این نیست که کارگر فارس مورد بهره‌کشی و زن فارس مورد ستم نیست، مسئله بهره‌کشی و ستم مضاعف بر ملت‌های غیرفارس است. ستمی که نه فقط به دلیل فقدان حقوق دموکراتیک بلکه ناشی از دستگاه

پیچیده‌ای از ستم‌ها و تبعیض‌های به هم گره‌خورده است که ملت فارس به دلیل برخورداری از امتیاز ویژه‌ی زبان و مذهب رسمی بخشی از آن را تجربه نمی‌کند. هرچند به خوبی می‌دانیم هر روند دولت-ملت‌سازی‌ای مستلزم بیرون گذاشتن دائمی عناصر ناهمگون‌شدنی از درون «مردم» برای برساختن «ملتی» منسجم است و این شامل هم دولت-ملت مسلط و هم ملت تحت ستمی می‌شود که خواهان تبدیل به دولت-ملتی جدید است.

وضعیت‌های نامتوازن سیاسی، اقتصادی و نظامی جوامعی که به تدریج وارد جهان سرمایه‌داری می‌شدند امکان غارت و استثمار شمار زیادی از این جوامع توسط دولت-ملت‌های مقتدر را -چه به شکل مستعمرات مستقیم و چه غیرمستقیم- فراهم می‌کرد. در این بین دولت‌های تحت سلطه -وقتی که ناتوان از استثمار مناطق دیگری از جهان بودند که پیش از آن بین قدرت‌های طراز اول تقسیم شده بود- برای بسط و تثبیت قدرت سیاسی و اقتصادی خود و طبقه‌ی اجتماعی وابسته به خود چه راهی در پیش رو داشتند؟ راه‌حل غارت و استثمار مضاعف رو به درون بود. اگر در کشورهای استعمارگر ناسیونالیسم ستیزه‌جو می‌توانست پیروز میدان رقابت‌های ژئوپلیتیک را مشخص کند، در ممالکی که در یک مدار تاخیری به سرمایه‌داری پیوسته بودند، ناسیونالیسم ستیزه‌جو رو به داخل می‌توانست، سنگ بنای دولت-ملت را بر زمین منازعات خونین اتنیکی-ملی بگذارد و پیدایش و رشد سرمایه‌داری را از مسیر غارت سازمان‌یافته و مشخص در ایران با غارت منابع و بهره‌کشی مضاعف از ساکنان مناطق پیرامونی که حول مرکزیت دولت-ملت فارس در حال ایجاد بود پی بگیرد. در واقع در ممالک عقب‌مانده‌ی سرمایه‌داری، دولت مرکزی همان نقشی را در مناطق پیرامونی ایفا می‌کند که دولت‌های سرمایه‌داری استعمارگر با اشغال بخش‌های وسیعی از آفریقا، آسیا و قاره‌ی آمریکا ایفا کردند. به همین دلیل است که در ادبیات سیاسی ملل تحت ستم عموماً از دولت مرکزی به عنوان دولت اشغال‌گر و استعمارگر نام برده می‌شود و عجیب نیست که آغاز حرکت ایران به سمت شکل‌گیری سرمایه‌داری و ساختن زیرساخت‌های ملازم آن مانند راه‌آهن و کارخانجات و دانشگاه هم‌زمان با تشدید سرکوب ملت‌های غیرفارس، سلب مالکیت و کشتارهای وسیع در این مناطق توسط سلطنت رضا خان پهلوی و تدوین ایدئولوژی پان‌آریانیستی بوده است.

به این ترتیب معنای واقعی دلواپسی برای تمامیت ارضی نزد نیروهای سیاسی مرکزگرا آشکار می‌شود. این دلواپسی از بابت به خطر افتادن استمرار غارت و استثمار ملت‌های پیرامونی است. به طریق اولی نه فقط جدایی و استقلال بلکه هر نوع قدرت‌گیری سیاسی ملت‌های تحت ستم در هر شکل از حکمرانی و نظم اجتماعی، مثلن «اداره‌ی شورایی» نیز تهدید ساز و کار چپاول و بهره‌کشی توسط دولت مرکزی است. ولو آن‌که در آن اشکال حکمرانی هم‌چنان یکپارچگی سرزمینی محفوظ باقی بماند.

غارت و استثمار به‌طور فشرده نمایان‌گر دو بخش منفک و متضاد در جامعه است؛ طبقه‌ای که ذیل ساز و کار غارت سازمان‌یافته از او به‌طور گسترده سلب مالکیت شده و نتیجتاً تنها دارایی قابل فروش‌اش یعنی نیروی کار در شرایطی نابرابر و در فقدان توازن سیاسی و طبقاتی مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد. و طبقه‌ای که منشأ پیدایش‌اش سلب مالکیت از توده‌ها (اینجا مشخص ملت‌های تحت ستم) به میانجی غارت و تسلط بر نیروی کار آنان است. بنابراین ستم ملی در عین خودویژگی‌هایش که در تبعیض‌های فرهنگی، ممنوعیت تحصیل به زبان مادری و... نمایان می‌شود به‌طور ساختاری و تاریخی بیان‌گر امری محاط بر خود یعنی ستم طبقاتی است. در عین حال ستم طبقاتی، پدیده‌ای منحصر به بیرون از ملت تحت ستم و تنها از جانب دولت مرکزی نیست. ظهور سرمایه‌داری عمدتاً تجاری درون جوامع پیرامونی که طبقه‌ای از بورژوازی عمدتاً متکی به مرکز را پدید آورده و وجود تمایزات اجتماعی پیشامدرن مانند انتساب به خوانین محلی و اشرافیت قدیمی، ملت تحت ستم را به مجموعه‌ای حاوی شکاف‌ها و تضادهای حل‌ناشدنی تبدیل کرده است. به‌طوری که به دلیل وجود همین شکاف‌ها، دولت مرکزی و سرمایه‌داری مرکز همواره همدستانی از درون ملت تحت ستم می‌یابد که در تداوم غارت و استثمار، ولو در فرم‌های جدید سیاسی او را یاری دهد. این شکاف طبقاتی به‌طور کلی دو گرایش تاریخی را در مبارزه با ستم ملی پدید آورده است؛ گرایش نخست که «گرایش طبقاتی در مبارزه با ستم ملی» است، بیشترین شمولیت را (نه لزومن شمولیت کمی بلکه از حیث شمولیت بر انواع ستم‌ها) بین ملت‌های تحت ستم دارد. این گرایش مبارزه با ستم ملی (و ستم جنسی و جنسیتی) را جدا از مبارزه با ستم طبقاتی نمی‌داند و بنا بر درکی عینی و انضمامی، انواع ستم را بازتولیدکننده‌ی یکدیگر و سلطه‌ی طبقاتی را منشأ و پیش‌رانه‌ی ستم‌های دیگر می‌داند (آن‌چنان که بالاتر به نقش محوری غارت و استثمار به عنوان دو مولفه‌ی بنیادین ستم طبقاتی در ایجاد دولت-ملت مرکزی و انواع تمایزات هویتی و تبعیض‌های ملی اشاره شد). گرایش دوم «گرایش هویتی در مبارزه با ستم ملی» است و منافع خوانین، بازمندگان اشرافیت قدیم، بورژوازی تجاری و دموکراتیک بعضی خاص مذهبی درون ملت‌های تحت ستم را نمایندگی می‌کند.

گرایش طبقاتی به دنبال حل انقلابی مسئله‌ی ملی، یعنی تشدید خواست‌های اساسی دموکراتیک از مسیر از کار انداختن موتور محرکه‌ی ستم یعنی مناسبات تولید مبتنی بر سرمایه است. به این ترتیب نه تنها علیه طبقه‌ی حاکم بر دولت-ملت مسلط بلکه علیه طبقه‌ی در آرزوی حاکمیت ملت تحت ستم و ایدئولوژی ناسیونالیستی آنها نیز مبارزه می‌کند. به این دلیل که ناسیونالیسم ملت تحت ستم را دارای پتانسیل ایجاد انواع مرکزیت‌های جدید مبتنی بر مردسالاری، ارتجاع مذهبی و سلطه‌ی طبقاتی می‌داند. «تشدید خواست‌های اساسی دموکراتیک»

به این معناست که به‌طور حداکثری ساز و کار بازتولید و بقای این ستم‌ها به عقب رانده شود و چنین امری به شکل اجتناب‌ناپذیر به مبارزه‌ی طبقاتی و زیر و رو کردن مناسبات حاکم گره می‌خورد. از آنجایی که «مناسبات حاکم» تنها محدود به یک درک تقلیل‌گرا از رابطه‌ی کار و سرمایه نیست، بلکه آن را به مثابه «مناسبات اجتماعی تولید» درک می‌کند، مبارزه‌ی طبقاتی قادر است انواع دیگر ستم را در روابط گسترده‌ی اجتماعی و ساختارهای قدرت ردیابی کند. به این معناست که مبارزه با انواع ستم از جمله ستم ملی به بخش لاینفک مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل می‌شود.

اما گرایش هویتی در مبارزه با ستم ملی هویت را دقیقن در معنای واقعی‌اش، یعنی امر یکسان‌ساز استفاده می‌کند. هویت یونیفرمی است که بر بدن‌ها پوشانده می‌شود تا تفاوت‌ها انکار شود و فربه‌گی نمایندگان این گرایش یعنی اشراف‌زادگان، خوانین، بزرگان عشیره‌ها، مراجع مذهبی و سرمایه‌دارها به چشم نیاید. گرایش هویتی در مبارزه با ستم ملی تضادهای درون ملت ستم‌دیده را نادیده می‌گیرد و به این معنا یک گرایش رفرمیستی است و مادامی که امکان مصالحه و حفظ نوعی توازن قوا را با بورژوازی مرکز داشته باشد، به دنبال شراکت در استثمار و غارت ملت خود خواهد بود و اگر شرایط سیاسی، از جمله گرایش طبقاتی در مبارزه با ستم ملی توازن قوا را به هم بزند با دمیدن بر آتش ناسیونالیسم و هویتی کردن مبارزه با ستم ملی، نقش ساختاری خود را در بازتولید ستم پنهان خواهد کرد تا امکان تداوم استیلای طبقاتی‌اش را فراهم کند. در صورت غلبه‌ی این گرایش و رسیدن آن به آرزوی تاریخی‌اش یعنی ایجاد دولت مستقل، منطق سرمایه بر او حکم خواهد کرد که دست‌کم از دو منظر ستم طبقاتی را بازتولید کند؛ یک- فربه ساختن «بورژوازی ملی» و دو- تسهیل ادغام در سرمایه‌ی جهانی. به این ترتیب ارزان و مطیع‌سازی نیروی کار در دستور کار فوری این بورژوازی ملی قرار خواهد گرفت و نیروی سرمایه بنا بر خصلت اصلی‌اش، یعنی افزایش نرخ سود کانون اصلی ایجاد مرکزیت‌ها و نتیجتاً تمایزات جعلی و تبعیض‌ها خواهد بود.

در مقابل جریان ناسیونالیسم ملی باید این را همواره یادآور شد که دوران بورژوازی ملی به اصطلاح «مترقی» که با غلبه‌ی سرمایه‌ی صنعتی نیازمند سطح عالی‌تری از زندگی برای «کارگران مولد» بود و همزمان توانایی غارت مناطق جنوب جهانی را به منظور انتقال بخشی از ثروت جهان به کشورهای خود داشت، به استثنای وجوه غارت‌گرانه‌اش دهه‌هاست که سپری شده است. بنابراین جریان‌های ناسیونالیستی که با پیش کشیدن امکان‌های دولت‌سازی به میانجی تجمیع سرمایه، وعده‌ی رفع ستم می‌دهند، مدت‌هاست که رویاهایشان پوچ از آب درآمده است. از همین‌روست که جریان‌های سیاسی حامل این ناسیونالیسم بیش از آنکه به نیروهای بالقوه‌ی رهایی‌بخش

جامعه متکی باشند بنا بر گرایش به ادغام با سرمایه‌ی جهانی، به نیروی دولت‌های همسو و سازش با نیروهای ارتجاعی متکی‌اند. کما این‌که در قیام ژینا شاهد چنین سازش و ائتلاف‌هایی -ولو فعلن در سطح سیاسی ناکام- از سوی برخی احزاب کرد با سلطنت‌طلبان و دیگر جریان‌های دست‌راستی بودیم. خود این مسئله ضمن آن‌که نمایان‌گر ماهیت ضددموکراتیک ناسیونالیسم ملی است، از موانع اصلی پیش‌روی انقلاب محسوب می‌شود. با توجه به این‌که انقلاب با شعبده‌بازی براندازانه‌ی بلوک متحد نظامیان و سرمایه‌داران تفاوت‌های بنیادین دارد و این دومی به چیزی متعهد نخواهد بود جز تعمیق قدرتی که با بازتولید انواع ستم هم‌چنان به دنبال غارت و بهره‌کشی است، آن‌چه راه حل بایسته و ضروری در مقابل ستم‌های ملی، جنسی-جنسیتی و طبقاتی خواهد بود. به‌طور اجتناب‌ناپذیر انقلابی خواهد بود که مناسبات ستمگرانه‌ی موجود را به شکل بنیادین تغییر دهد و ملغا کند. با این‌همه هم‌چنان سوال اصلی بر جای خود است؛ با ستم ملی چه باید کرد؟ و از منظر نویسندگان بیانیه‌ی «جمعی از کارگران عسلویه و جنوب کشور» و البته از منظر ما نویسندگان این متن با ستم طبقاتی چه باید کرد؟ پاسخ فشرده‌ی ما این است که از آن‌جایی که این دو ستم در یک رابطه‌ی هم‌افزا با یکدیگر قرار دارند، از هم تفکیک‌ناپذیرند. گفتیم که نمی‌شود در مبارزه با ستم ملی، منطق برسازنده‌ی آن را بازتولید کرد. هم‌چنین گفته شد که تبعیض‌های هویتی شکافی را به نفع تسهیل چرخه‌ی استثمار و غارت در صف ستم‌دیدگان ایجاد می‌کنند. پاسخ به تبعیض هویتی اما نمی‌باید به سیاست هویتی منجر شود، هرچند بازپس‌گیری هویت از جمله وظایف دموکراتیک هر انقلابی‌ست. نکته‌ی کلیدی اما دلایل، پیش‌رانها و اهداف تبعیض‌های هویتی، جنسی و جنسیتی و ستم ملی است. پیش از این گفته شد که برخی مایل‌اند که این دلایل را به فقدان منش دموکراتیک تقلیل دهند یا ممکن است برخی در یک دستگاه تحلیلی دیگر بگویند که حاکمان چون عده‌ای سایکوپت هستند دست به چنین تبعیض‌ها و ستم‌هایی می‌زنند. اما ستم ملی فی‌نفسه برای ستم ملی پدید نیامده است، بلکه تسهیل‌کننده‌ی چرخه‌ی سلطه‌ی طبقاتی است. برای مبارزه با ستم ملی باید در محل واقعی نزاع قرار گرفت و نقطه‌ی عزیمت آن را که سلطه‌ی یک طبقه بر اکثریت جامعه است مورد هدف قرار داد. مبارزه‌ی طبقاتی بنا بر شمولیت فراگیرش می‌تواند ستم‌دیدگان ذیل هر هویت ملی-اتنیکی، جنسیتی و مذهبی را در یک نقطه‌ی مشترک گرد آورد و آن‌ها را نه ذیل هویت‌های متفاوت بلکه ذیل یک رابطه‌ی اجتماعی (طبقه) به یک کل تبدیل کند. بنابراین مبارزه‌ی طبقاتی به دلیل شمولیت‌اش اهمیت تعیین‌کننده پیدا می‌کند. نقطه‌ی تأکید ما این است که مبارزه‌ی طبقاتی تنها ذیل یک مکانیکی و نابسنده است که مبارزه علیه ستم‌های دیگر، از جمله ستم ملی را بلاموضوع می‌کند. در حالی‌که با قرار گرفتن در نقطه‌ی پیوند با ستم ملی است که مبارزه‌ی طبقاتی امکان تحقق اصولی می‌یابد.

در نهایت می‌خواهیم با تأکیدی در بیانیه‌ی «جمعی از کارگران عسلویه و جنوب کشور» همدلی کنیم منتها با صورت‌بندی متفاوتی که به نحوی جمع‌بندی بحثی است که تاکنون مکتوب کرده‌ایم. آنجا که این رفقا می‌نویسند: «طبقه‌ی کارگر ایران به تشکیلات و حزب نیاز دارد، نه حق تعیین سرنوشت». ما با ایشان هم‌دلیم که تمام این مباحث بدون حرکت به سمت سازماندهی، بدون متشکل و متحزب شدن پیش‌نیاز نمی‌ارزد. هر مشی سیاسی و هر ایده‌ای برای آن‌که مابه‌ازای عملی و مادی بیابد نیازمند سازمان یافتن نیرویی است که برای آن در عرصه‌ی مادی جامعه نبرد کند و آن را به پیش ببرد. توجه کنیم که تمام آنچه در بخش «مسئله‌ی ملی و سنت جنبش کمونیستی» به آن اشاره کردیم، نه صرفن در صفحات روزنامه‌ها و نشریات بلکه در درون نبردی مادی و در دل جنبش سازمان‌یافته‌ی کارگری و سوسیالیستی جریان داشت و به همین دلیل هم‌چنان چیزهای بسیاری می‌توان از آن آموخت و به کار بست. بنابراین در پایان مایلیم جمله‌ی پایانی رفقا را چنین بازنویسی کنیم: «طبقه‌ی کارگر ایران [بیش از هر چیز] به تشکیلات و حزب نیاز دارد، [از جمله برای] حق [واقعی] تعیین سرنوشت».

منڙپوڻ
Manjanigh

